

## نیما در آینه، همراه با مروری بر سه قطعه شعر نیما

محمد حقوقی

با نگاه به «مثلث شعر» که یک رأس آن شاعر و رأس دیگرش مردم‌اند و رأس سوم حقیقت جهانی و جوهر شعری است، پیداست که اگر شاعر صرفاً به طرف جوهر شعری رفت (همچون شاعرانی که ذهنیتی سخت پیچیده دارند) از رأس دیگر مثلث یعنی مردم دور خواهد شد. نیز اگر شاعر فقط به سوی مردم و شنوندگان رفت (همچون شاعرانی که یا «حرف» می‌زنند و شعار می‌دهند یا به عینیتی نشان دادنی اکتفا می‌کنند) از رأس دیگر مثلث (= جوهر شعری) دور خواهد افتاد. بنابراین، از آنجا که دایره‌ی محاط در مثلث شعری هر دو دسته کوچک است، شعر آنان فاقد آن چنان فضای گسترده‌ای است که بتوان درهای بسیار بر آن باز کرد و در فضای آن وارد شد و به کشف آن پرداخت.

اینجاست که می‌توان گفت هر دو دسته شاعران دو سه دهی اخیر، چه آن‌ها که در ذهنیت خود اسیر بوده‌اند و چه آن‌ها که به عینیت سطحی خویش قناعت کرده‌اند، با توجه به دایره‌ی کوچک شعرشان

نیما با اینکه آغازگر بود نخستین کسی نیز بود که به تدریج از محدوده‌ی اسارت در ذهنیت تنها و عینیت جداگانه برگزشت و با ایجاد ساختمان و زبان و فضایی دیگر، سرانجام با ترکیب و تلفیق دقیقی از عینیت و ذهنیت راستین در پشت پوست نظم، خون دواند و با دست یافتن به دایره‌ای وسیع در مثلث شعری خود دیگر بار شعر را عنوان بخشید.

هیچکدام «در بند فتوحات تازه نبوده‌اند و ترجیح داده‌اند که قوای خود را در وطن مألوف و قلمرو کوچک خویش استحکام بخشند. غافل از این که جهان بالقوه از آن شعر است». نیما با اینکه آغازگر بود نخستین کسی نیز

بود که به تدریج از محدوده‌ی اسارت در

ذهنیت تنها و عینیت جداگانه برگزشت و با ایجاد ساختمان و زبان و فضایی دیگر، سرانجام با ترکیب و تلفیق دقیقی از عینیت و ذهنیت راستین در پشت پوست نظم، خون دواند و با دست یافتن به دایره‌ای وسیع در مثلث شعری خود دیگر بار شعر را عنوان بخشید. و این بیشتر به اعتبار صمیمیت و یگانگی او با محیطی بود که در آن پرورش یافته بود. و این اصل، پیش از هر چیز در شعرهای او پیداست.

شاعری که با سبزه‌ها و کوه‌ها و ابرها و مه‌ها، رودها و درخت‌ها، درهم می‌آمیخت و همواره در هر تمّوجی از خطوط ارتباطی شعرش، تصویر حالتی از حالات خود را باز می‌یافت. و ما از همین روست که می‌خواهیم بر اساس سه قطعه‌ی «در شب سرد زمستانی»، «هست شب» و «خانه‌ام ابری است» به دایره شعر او در مثلث متساوی الاضلاعش توجه کنیم:

۱

در شب سرد زمستانی

کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.

و به مانند چراغ من

نه می‌افروزد چراغی هیچ،

نه فروبسته به یخ ماهی که از بالا می‌افروزد.

من چراغم را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک

و شب سرد زمستان بود،

باد می‌پیچید با کاج،

در میان کومه‌ها خاموش

گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.

و هنوزم قصه بر یاد است

وین سخن آویزه‌ی لب:

«که می‌افروزد؟ که می‌سوزد؟»

چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد؟»

در شب سرد زمستانی

کوره‌ی خورشید هم چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.

این شعر در شبی سرد از شب‌های زمستان نوشته شده است. هنگامی که شاعر به یاد شب زمستانی دیگر افتاده. شبی خاطره‌انگیز و حسرت‌بار، که برای همسایه چراغ افروخت و همسایه که سرانجام گم شد. و آنگاه بیان حسرتی و دردی با خاطره‌ی آن شب سرد زمستانی.

این شعر از چهار بند تشکیل شده است. در بند اول که می‌توان مقدمه‌ی شعرش گفت، شاعر فضایی ایجاد کرده که خواننده و شنونده را به سادگی در شعر وارد می‌کند. در بند دوم که می‌توان متن شعرش خواند، جز اینکه ناگهان علت ایجاد چنان فضایی را بر ما روشن می‌کند، نیز ما را به آخر شعر می‌رساند. به دوراهی حیرانی و سرگردانی. در بند سوم غیر مستقیم خاطره‌ای را که در بند دوم بیان کرده تعمیم می‌دهد و از فضیلت خویش سخن می‌گوید: فضیلتی که دیگر چون او کیست که بسوزد و کیست که بیفزود. و در بند آخر که عیناً دو سطر آغاز شعر را تکرار می‌کند. هم به لحاظ تأکید بر فضیلت خویش و هم به نشانه‌ی خاطره‌ای و شعری که ادامه خواهد داشت.

در بند اول با مصالح خاصی که به کار می‌برد، در شبی از شب‌های زمستان، تنها از چراغ خود سخن می‌گوید. چراغی که از کوره‌ی خورشید هم روشنی بخش‌تر است و از همین روست که هیچ چراغی هم چون چراغ او فروزان نیست. و حتی ماه نیز که گویی در یخ گرفته شده است. اما چرا چنین از این چراغ یگانه و فروزان سخن گفت این «چرا» را در بند دوم روشن می‌کند.

در بند دوم می‌بینیم که اگر شاعر در مصراع آغاز، آن چنان باز به تأکید از نور چراغ خویش سخن می‌گوید، چراغی گرم‌تر و نورانی‌تر از خورشید، از این روست که غیر مستقیم بتواند از همسایه‌ای سخن بگوید که با وجود چنان چراغ خورشیدوار در شبی سرد که باد می‌وزید، او در میان کاج‌ها و کومه‌ها، تنها و خاموش رفت و گم شد:

در میان کومه‌ها خاموش

گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک

و بدین ترتیب خواننده را حیران و سرگردان بر سر دوراهی به توقف وامی‌دارد. با این‌اندیشه که آیا او از کدامین راه رفته و چرا با وجود چنان چراغی گم شده است؟

در اینجا به نظر می‌رسد که شعر باید تمام می‌شد. اما چرا تمام نشده است، برای اینکه در چند سطر آخر گفته شود این خاطره در زمانی اتفاق افتاده، که اکنون دیری از آن گذشته است. و در این مدت، مدام در این اندیشه بوده که آیا کیست که همچنان چراغ می‌افروزد و کیست که همواره این قصه را به یاد خواهد سپرد؟!

اما این توضیح ساده‌ی شعر بود. نباید فراموش کرد که: با توجه به کلمه‌ها و ترکیب‌هایی که از حوزه‌ی لغوی خود فراتر رفته‌اند و شکل مستعار گرفته‌اند، بی‌اینکه از زبان ساده‌ی شعر دور شوند و فضای روشن را تاریک کنند، شعر، جز صورت ظاهری‌اش صورتی نیز در زیر دارد. صورتی نمادین: نیمایی که چراغ به دست گرفت و همسایه‌ای که شایستگی این روشنی بخشی را نداشت و شاعر که هم‌چنان نور بخشید و از خود پرسید که: آیا کسی دیگر هست که شایسته چنین راهنمایی باشد؟ و آیا پس از این، کسی به حقانیت من شهادت خواهد داد؟! و در بند آخر که با تکرار دو سطر آغاز شعر، گویی به شعر به جای حرکت طولی، حرکت دایره‌ای می‌بخشد. و این یکی از نخستین اسباب شکل شعری است که یعنی: حکایت همچنان باقی است.

و نتیجه اینکه دایره‌ی شعری محاط در «مثلث شعر» نیما دایره‌ای است معتدل و متعادل (اگر نه بسیار بزرگ) در مثلثی تقریباً متساوی الاضلاع، که فاصله‌ی شاعر با مردم یا شنوندگان و خوانندگان از یک طرف، و با جوهر شعری و حقیقت جهانی از طرف دیگر مساوی است. نه آنقدر به مردم نزدیک شده است که شعاروار بگوید: چرا شعر مرا نمی‌فهمید، شعر من متعالی است، چرا همسایه‌ی من راه مرا درست تشخیص نداد، و نه آن قدر متمایل به زاویه‌ی جوهر شعری است که صرفاً تصویر فضایی شاعرانه و دقیق منظور نظر او باشد.

بیان شعری دو همسفر که در یک نقطه از هم جدا شده‌اند. و به‌ویژه او که در جاده‌ی باریک گم شده است. و ...

«آی نی زن که تو را آوای نی برده است دور از ره کجائی؟» (خانه‌ام ابری است)

هست شب یک شب دم کرده و خاک  
 رنگ رخ باخته است  
 باد، نوباوه‌ی ابر، از بر کوه  
 سوی من تاخته است.

هست شب، همچو ورم کرده تی گرم در استاده هوا ،  
 هم از این روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

با تشش گرم، بیابان دراز  
 مرده را مانند در گورش تنگ  
 به دل سوخته‌ی من ماند  
 به تم خسته که می‌سوزد از هیبت تب!  
 هست شب. آری، شب.

نیما تماشاگری تنه‌است. تماشاگری که با هر گوشه و کنار سرزمین پربارش آشناست. از پرندگان و درختان، از باد و ابر، از دریا و علفزار، از آب و رودخانه، از بیشه و جنگل همه را می‌شناسد. مردی که روزها تماشا می‌کند و شب‌ها، حاصل تماشای خود را که از صافی ذهن او گذشته و رنگی دیگر یافته بر روی کاغذ می‌آورد.

این شعر نیز توصیفی از همین شب‌هاست، شبی دم کرده و خفقانی و گرفته، که در شاعر فرو می‌نشیند. استحاله‌ای صورت می‌پذیرد و شاعر شب نشین و شب‌زده موقعیت خود را در محاصره‌ی مصالح شبانه‌ی شعر ترسیم می‌کند.

در این شعر، شاعر ابتدا شبی از شب‌های شمال را توصیف می‌کند. شبی که دم کرده و از این دم کردگی، رنگ خاک پریده است. ولی در همین دو سطر آغاز شعر از رابطه‌ی شب با خود (که پس از این شناخته خواهد شد) سخن گفته است. زیرا به «خاک» حالتی انسانی بخشیده است. چرا که در حقیقت انسان است که بر اثر گرفتگی هوا رنگش می‌پرد. تا دو سطر بعد که ناگهان با بادی که بر او می‌تازد، مستقیماً از خود سخن می‌گوید.

این بند اول شعر بود که می‌توان آن را به مثابه‌ی اشاره‌ای برای تمامی شعر دانست. شعری که به نظر می‌رسد به منزله‌ی خطی است مستقیم که یک سر آن شب است و سر دیگر آن شاعر شب‌نشین. و بنابراین در بندهای بعد است که احتمالاً رابطه‌ی میان شب و شب‌نشین روشن خواهد شد. در بند دوم که فقط دو سطر است، باز به نوعی دیگر به شب شخصیت و حالت انسانی می‌بخشد. شبی که همچون تنی گرم است در هوای راکد. آن چنان که هیچ گمشده‌ای نمی‌تواند راهش را بیابد. در بند سوم بیابان دراز را به صورت مرده‌ای با تنی گرم می‌بیند که در گور تنگش خفته است. زیرا در حقیقت این دل سوخته‌ی اوست که در قالب تنی خسته از هیبت تب می‌سوزد. اینجاست که استحاله صورت می‌گیرد. چرا که اگر تصویری آن چنان از بیابان می‌دهد، به علت تصویر بعدی است که از تشابه میان بیابان با تن و دل خویش سخن می‌گوید: تن گرم بیابان و تن خسته‌ی شاعر که از تب می‌سوزد. بیابانی هم چون مرده‌ای در گوری تنگ و هم چون دل سوخته‌ای در قالب تنگ تن.

حالا است که تازه می‌فهمیم چرا در آغاز شعر، شب را دم کرده و خاک را رنگ باخته دیده است. و بعد چرا شب را هم چون تنی گرم و ورم کرده و هوا را ایستاده و بیابان را مرده‌ای با تنی گرم، زیرا به راستی این چشم‌اندازی است که از دریچه‌ی چشم مردی خسته از تب تصویر شده است. شاعری اصیل که چون خسته و تب‌دار در شب است ناچار حالت خاص وی در همه‌ی اشیایی که در چشم‌انداز اوست

شاعری اصیل که چون خسته و تب‌دار در شب است ناچار حالت خاص وی در همه‌ی اشیایی که در چشم‌انداز اوست منعکس می‌شود. و ما لاجرم شب و بیابان و خاک و هوا را نیز خسته و تب کرده می‌بینیم. آن هم تا آنجا که گویی از مجموع ترکیب این‌ها، یعنی شب و بیابان و خاک و هوا می‌توانیم چهره‌ی واقعی شاعر را بازشناسیم. چهره «نیما» را.

منعکس می‌شود. و ما لاجرم شب و بیابان و خاک و هوا را نیز خسته و تب کرده می‌بینیم. آن هم تا آنجا که گویی از مجموع ترکیب این‌ها، یعنی شب و بیابان و خاک و هوا می‌توانیم چهره‌ی واقعی شاعر را بازشناسیم. چهره «نیما» را.

و نتیجه اینکه: در این شعر نیز به مردم و شنوندگان نه آن چنان نزدیک شده است که از جوهر شعری دور افتد و نه آن چنان در تصاویر شعری غرق بوده است که هیچ‌کس نتواند با شعر او ارتباط برقرار کند. «عین» و «ذهن» چنان با هم در آمیخته‌اند که گویی «یکی» شده‌اند. شاعر و شب در فضای شعری که دایره‌ی آن (اگر نه بزرگ) در مثلث متساوی الاضلاع ترسیم می‌شود.

۳

خانه‌ام ابری است

یکسره روزی زمین ابری است با آن

از فراز گردنه، خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد

یکسره دنیا خراب از اوست.

و حواس من.

آی نی زن که تو را آوای نی برده است دور از ره کجائی؟

خانه‌ام ابری است اما

ابر بارانش گرفته است

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم.

من به روی آفتابم

من برم در ساحت دریا نظاره

و همه دنیا خراب و خرد از باد است

و به ره نی زن که دایم مینوازد نی، در این دنیای ابراندود

راه خود را دارد اندر پیش.

کمتر شعری است که به این سادگی آغاز شود: خانه‌ام ابری است... این شعر ساده را در سرزمینی که شش صد سال از زمان حافظ تا حال سابقه‌ی سخن‌وری و مضمون‌سازی دارد چگونه باید توجیه کرد؟ شعری که نه نشانه‌های سخن‌وری و مضمون‌سازی در آنست و نه پیچیدگی‌های تصویری. و راستی مگر می‌شود که شاعری در خانه‌ی ابری‌اش بنشیند و به همین سادگی از اندوه خود سخن بگوید؟ آری می‌شود. مگر نه هر شعر خوب و کامل جز به همان صورت که نوشته شده است نمی‌توانست و نمی‌بایست نوشته می‌شد؟ و این بایستن مگر نه از صمیمیت شاعر ناشی می‌شود؟ صمیمیت که عامل اصالت آفرینش هنری است. و این اصالت مگر نه نتیجه‌ی برخورد شاعر با جهان خارج و نحوه‌ی حصول ارتباط ناشی از حساسیت فطری و تجربیات تدریجی خاص اوست؟ و مگر نه همین است که «سبک» را توجیه می‌کند؟ و نیز مفهوم «زبان» و «فضای» ویژه‌ی شاعر و شعر را؟ آن چنان که اگر نیما می‌گوید:

خانه‌ام ابری است

یکسره روی زمین ابری است با آن

این فقط اوست که این چنین می‌گوید: و نه هیچ شاعر دیگر. او با زبان ویژه‌ی خویش زبانی که به ساده‌ترین وجه از نثر فاصله می‌گیرد، تنها با توجه به «متمم» «با آن». توضیح اینکه صرفاً به علت خانه‌ی ابری اوست که جهان نیز ابری است. و چون چنین است یعنی (خلاف واقعیت) پس این گفتن مستقیم «خانه‌ام ابری است» نیست. آن چنان که در واقعیت بیرونی است و به تبع در منطق نثری. بلکه حرفی است دیگر و این در بند بعد بهتر پیدا می‌شود:

از فراز گردنه، خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من



بادی از فراز گردنه می‌پیچد. با آن صفات گویا: خرد و خراب و مست و اگر دنیا خراب است صرفاً از بیداد اوست و نه دنیا که حواس شاعر نیز. حواس شاعر یعنی نقطه‌ی عطف منطق شعری و خاستگاه فرم و شکل شعر.

حواسی آشفته از باد که به ناگزیر خانه را «ابری» احساس کرده است. خانه‌ای ابری که همه‌ی جهان نیز همراه با آن ابری است. و بادی تعیین‌کننده‌ی زاویه‌ی «دید» او. و چون پس از آن می‌گوید:

**آی نی‌زن که تو را آوای نی برده است دور از ره کجائی؟**

ضمن اینکه در وهله‌ی نخست به نظر می‌رسد که خط فاصله‌ی بینش خود را با «نی‌زن» مشخص کرده است. فی الواقع با تکرار آن سطر در بند بعد، ذهن خواننده را متوجه مفهوم مخالف آن نیز می‌کند:

**خانه‌ام ابری است**

**ابر بارانش گرفته است -**

با کلمه‌ی «اما» اولین پرتو امید در فضای مه‌آلود شعر می‌تابد. ابری آماده‌ی بارش.

سطری که مانند پنجره‌ای در حصار تاریک شعر باز می‌شود تا شاعر از کنار آن بر سطح دریا به چهره‌ی آفتابش بنگرد. آفتاب روزهای روشنی که از دست رفته‌اند.

اما این پنجره‌ای است که در خیال باز می‌شود. چرا که همه‌ی دنیا خراب و خرد از باد است.

و نی‌زن که تنها به نواختن نی دل بسته است، در این دنیای ابراندود همچنان به راه خود ادامه می‌دهد:

**و به ره نی‌زن که دایم می‌نوازد نی در این دنیای ابراندود**

**راه خود را دارد اندر پیش**

و آیا هیچ شعر دیگر هست که چنین ساده و غم‌ناک و چنین زیبا و تمام ناشدنی به پایان رسد؟ و مگر نه هر شعر بزرگ همچنان به حرکت خود ادامه خواهد داد و هیچ‌گاه به نقطه‌ی پایان نخواهد رسید.

اکنون شعر را بزرگ کنید! خانه را که سرزمینی است دیگر و باد را که هیولایی دیگر و حواس او را که حواس انسان بهت‌زده، اما پاک و اندوهگین قرن ماست و نی‌زن‌ها را، و بالاتر از همه شاعری بزرگ را که در کنار پنجره‌ی ذهن خود در این جهان تاریک ایستاده است و چه بسا خود را در بیرون از خود می‌نگرد. همان نی‌زن را که همچنان به راه خود ادامه می‌دهد.

و نتیجه اینکه: نیما باز هم در این شعر، نه آنچنان به فهم مردم و شنوندگان نزدیک شده است که شعار دهد «آی مملکت خراب است و حواس من مغشوش و... از این دست شعارها»، و نه فضای شعر را چنان مبهم کرده است که همهی مخاطبان و شنوندگانش را از دست بدهد. شعری که همچنان دایره‌ای است متعادل در مثلثی متساوی الاضلاع.

برگرفته از کتاب «نیما یوشیج» (شعر زمان ما ۵)، محمد حقوقی، نشر مروارید